

در وسط مخمل خاکستری و نرم درون آن، یک نیم کره سنگی صیقل شده بود. مادر در این سنگ نگاه کرد. باغچه شرقی حیاط و قسمتی از حوض دیده می‌شد. پدر نفس زنان بر لبه سنگی حوض نشست. عشرت لیوان پایه‌دار لب طلایی را به او داد و در صدف گم شد. مادر بزرگ از زیر نیم کره سنگی بیرون آمد، انگشتپایش را در لابلای موهای پدر فرو کرد، پشت گوشها و گردنش را مالید و کنار او نشست. پدر، آرام، بی آن که حرفی بزند، حرکتی بکند، لبه دور طلایی لیوان را به دهان گذاشت و نم نمک از آن نوشید. مادر خسته شد. سرش را گذاشت روی بالش و گریه کرد. صدای گریه او را پدر هم شنید، مادر بزرگ هم. پدر لیوان را داد به مادر بزرگ و از در حیاط بیرون رفت. مادر بزرگ شربت لیوان را ریخت توی آب حوض.

صبح ماهیها مرده بودند. پدر در گوشه پرشاخ و برگ جنوب غربی حیاط گودالی کند، ماهیها را در آن انداخت و خاکها را روی آنها ریخت. مادر ندیده بود. عشرت هم ندیده بود. مادر بزرگ که شکمهای سفید و باد کرده ماهیها را روی آب حوض دیده بود، خندیده بود و عشرت را صدا زده بود. مادر تکیه داده بود به طارمی مهتابی جلو اتاقش. عشرت تنگ بلور را زد توی آب حوض، زیر ماهیها. ماهیها با دهان باز و چشم ترکیده آسمان را نگاه می‌کردند. آسمان صاف بود و بی‌رنگ و هیچ چیز در آن دیده نمی‌شد. ماهیها را مادر خریده بود، همه را. هر سال یکی، در سالگرد ازدواجش. نوزده تا بودند. پدر به حیاط آمد. مادر رفت به اتاقش.

مادر بزرگ گفت: «چالشان کن.»

پدر باغچه را کند. عشرت ایستاده بود کنار حوض.

مادر بزرگ گفت: «آب حوض را عوض کن.»

عشرت تنگ بلور را داد به پدر. مادر بزرگ دستپایش را شست.

مادر سراسر شب را بیدار مانده بود. موهایش صاف بود و چشمپایش انگار که سرخاب مالیده باشد، سرخ بودند. حتی پشت پلکها که بلند بودند و تاق ابروهای کماتیش را دو چندان نشان می‌دادند. مادر بزرگ دستپایش را خشک کرد و نشست جلوی آینه پله چهارم، پشت شانه مادر بزرگ. (من در آینه دیدم.) پدر آمد نو، خسته بود. نشست روی مبل. مادر بزرگ او را دید. سرمه‌دان را گذاشت در کیف کوچکی که همراه داشت و پدر را نگاه کرد.

مادر بزرگ که به اتاقش رفت، پدر هنوز نشسته بود. مادر از پله‌ها پایین آمد و پشت سر من ایستاد. نشسته بودم رو به آینه قدی و پدر را نگاه می‌کردم. انگار که بغض کرده باشد، مرتب آب دهانش را فرو می‌داد و چشمهایش در زیر پلکهای فرو افتاده‌اش، روی گلهای قالی سر می‌خوردند. مادر با دستهایش صورتم را پوشاند. دستهایش گرم بودند و می‌لرزیدند. خوشم آمد، نخواستم که آنها را بردارد، دستهایش را مشت کردم و به صورتم فشار دادم، تا نلرزند و تنها خواستم نگاه کنم. مادر دستهایش را به دور شانه‌ها و سرم حلقه کرد، صورتم را گذاشت روی سینه‌اش. نفس نفس می‌زد و صدای دلش تمام تنم را لرزاند. دستهایش را گرفتم و به صورتنش نگاه کردم. اشک گونه‌هایش را خیس کرده بود. گفتم: «چرا...» کف دست عرق کرده‌اش را گذاشت، روی دهانم و به اتاق مادر بزرگ اشاره کرد که درش بسته بود. بعد دستم را گرفت و با هم رفتیم به حیاط. می‌لرزید. دستها و تمام تنش می‌لرزیدند. روی لبه حوض نشست و دست راستش را گذاشت در آب. ماهیها به دور دستش جمع شدند و به انگشتهایش تک زدند. می‌دانستم هنوز گریه می‌کند. به صورتنش نگاه نکردم. فکر کردم ماهیها را بشمارم. زیاد بودند، نمی‌شد شمردشان. می‌رفتند و می‌آمدند. سعی کردم بشناسمشان، تا اشتباه نکنم. دیدم چشم یکی از آنها ترکیده است. ترسیدم. انگشتهای مادر را فشار دادم و به صورتنش نگاه کردم، بینم او هم چشم ماهیها را دیده است. دیدم گریه می‌کند و به جایی خیره شده که من نمی‌بینم. به حوض نگاه کردم، تمام ماهیها با چشمهای ترکیده و دهان باز مادر را نگاه می‌کردند. رفتم عشرت را صدا بزنم، مادر بزرگ لیوان پایه بلند لب طلائی را شربت کرده بود، تا عشرت آن را به پدر بدهد. پدر در اتاقش بود. وقتی برگشتم، مادر دستهایش را روی صورتنش گذاشته بود و گریه می‌کرد. پرسیدم چرا گریه می‌کنی، حرفی نزد؛ یا نخواست به من بگوید.

عمه گفت: «اگر مادر بزرگ نبود، این طور نمی‌شد.»

عشرت خودش را انداخت روی پله‌های سرسرا که به اتاق مادر می‌رفت و همان طور که شانه‌هایش تکان می‌خوردند، یک ریز گفت: «خانم جان... خانم جان...»

عمه سرش را به ستون گچی سرسرا تکیه داد و آه کشید و چشمهایش را بست. صورتنش گرد بود و سفید. با سرگونه‌های گل انداخته، لبهای درشت و

قلوه‌ای، چشمهای کشیده و مژه‌های بلند و تاب خورده، موهای صاف و سیاه با تارهای سفید بیشتر در دو طرف فرق سر. عشرت گریه می‌کرد و مادر بزرگ آب می‌ریخت. مادر را کف حمام خوابانده بودند، رو به قبله. مادر بزرگ جام مسی لب پخ را پر از آب کرد و ریخت روی صورت مادر. عشرت لب کشید، همه جا را، اما بیشتر روی پیشانی را؛ طوری که، انگار بخواهد خالها را بتراشد. گونه‌هایش برجسته بودند و سفید و سایه انداخته بودند روی فرو رفتگی‌های پایین گونه‌ها. بیشتر نتوانستم تحمل کنم. بیرون آمدم. دیدم پدر در گوشه پر شاخ و برگ جنوب غربی حیاط گودال می‌کند. مادر بزرگ گفته بود. خواسته بود که کنار ماهیها خاکش کند.

عمه گریه کرد و گفت که برای هیچ کس گریه نکرده، نخواسته که توی سرش بزند، شیون کند و گلپای قالی را چنگ بزند. عمه مادر را دوست داشت. از همان اول به دلش نشسته بود. عمه گفته بود که مادر ایستاده بود تو در گاهی و یک گل پامچال درشت را فرو کرده بود توی موهایش؛ طوری که پدر خالهای پیشانی را نبیند. پدر او را دیده، لبخند زده و نشسته روی سکوی سنگی جلو اتاق ارسی چهاردری، درست روبه‌روی مادر. مادر بزرگ پدر را دیده بود، مادر را هم. به عشرت گفته بود، لیوان پایه‌دار لب‌طلایی را از توی گنجبه آورده بود، پر شربت کرده بود، تا برای پدر ببرد. پدر لیوان را از عشرت گرفته بود و خواسته بود به مادر بدهد. مادر خندیده بود و زیر لب حرفی زده بود که پدر شنیده بود و عصر همان روز، با مادر بزرگ رفته بود خواستگاری. مادر بزرگ گفته بود که مادر یک پیراهن پرچین گل بسی پوشیده بود و گمانم روی پیشانی و صورتش را آن قدر سفیداب و سرخاب مالیده بود که پدر خالها را ندیده بود. مادر بزرگ هم ندیده بود. پدر دو تا لاله ناصرالدین شاهی و آینه میناکاری شاه عباسی مادر بزرگ را چشم روشنی برده بود. پر و باقوت روی تاج و چشمهای سرخ و زل زده شاه، عمه را ترسانده بود.

عشرت گریه کرد. نتوانست تحمل کند. سرش را گذاشت روی زانوی عمه و موهایش را چنگ زد. تکیه داده بود به قاب در آشپزخانه و همان طور بی‌صدا اشک ریخته بود، تا عمه حرفش تمام شده بود. انگار که بغض کرده باشد، صدایش در نمی‌آمد. از همان جا که نشسته بود، خودش را کشان کشان، رساند به عمه. عمه شانه‌های او را مشت کرد و سر خودش را محکم زد به ستون گچی سرسرا.

انگار که نخواهد گریه کند. لبش را گاز گرفته بود و باریکه خون روی چانه‌اش نشسته بود و می‌چکید روی تور پر کلاغی یقه پیراهن سیاهش. عشرت هم دید. خون چکید روی دستش. سرش را بلند کرد، دید از لب عمه خون می‌آید. به صورتش زد و دوید، تا دستمال بیاورد.

عمه گفت: «نمی‌خواهد؛ چیزی که نشده.»

عشرت ترسید. صورتش را ناخن کشید. مادر را که دیده بود، مادر بزرگ هم گفته بود: «نمی‌خواهد، چیزی که نشده.»

وقتی رفته بود به اتاق مادر که پیراهن او را بدهد - پیراهن یقه کشتی پرچین را که گل‌های زنبق زرد روی آن هست - دیده بود، مادر روی تخت‌خواب خوابیده است. نخواسته بود بیدارش کند. پیراهن را گذاشته بود روی تخت‌خواب، طوری که وقتی مادر چشم‌هایش را باز می‌کند، آن را ببیند. دستش مالیده بود، به مایع گرم و لزج خون. دیده بود، باریکه خون از گوشه دهان مادر بیرون زده و پهن شده روی روبالشی گل‌دوزی شده و چکه می‌کند توی صدف. صدف خالی بوده. نمی‌ترسد نمی‌فهمد، چی شده. می‌دود بیرون، تا به مادر بزرگ بگوید.

مادر بزرگ در حیاط نشسته بود و با سرخاب لک و پیس‌های صورتش را می‌پوشاند. آینه نداشت. در آب حوض نگاه می‌کرد که راکد بود و بدون ماهی. عشرت را که دید بلند شد. عشرت حرفی نزد. انگار تازه احساس کرده بود، مادر بزرگ را که دید زبانش بند آمد، زانوهایش سست شد و همان جا نشست و با دهان باز زل زد به اتاق مادر. مادر بزرگ دستش را دراز کرد و عشرت به کمک او بلند شد. با هم از پله‌ها بالا رفتیم. عشرت خواست که دستمال بیاورد. مادر بزرگ گفت: «نمی‌خواهد، چیزی که نشده.» و رفت به اتاق مادر. دندانهای مادر کلید شده بودند. مادر بزرگ با میله سرمه‌دان خرده‌های نیم کره سنگی درون صدف را از دهان مادر بیرون آورد. سرمه و خون درهم شدند و لبهای مادر را تیره کردند. من بیرون آمدم.

پدر نبود. عشرت افتاده بود روی پله‌ها و گریه می‌کرد و او را صدا می‌زد. مادر بزرگ عشرت را صدا زد. عشرت رفت توی اتاق مادر. هنوز گریه می‌کرد. صدایش را می‌شنیدم. بعد بیرون آمدم. عشرت پاهای مادر را گرفته بود و مادر بزرگ دست‌هایش را از پله‌ها پایین آمدم و رفتند توی حمام.

وقتی من رفتم، مادر خوابیده بود. مثل همیشه که به حمام می‌رفت و عشرت

بدنش را لیف می کشید. مادر بزرگ آب می ریخت و عشرت لیف می کشید، همه جایش را، بیشتر پیشانی اش را. نتوانستم تحمل کنم. بیرون آمدم، دیدم پدر، در گوشه پرشاخ و برگ جنوب غربی حیاط گودال می کند. خاکها را که بیرون ریخت، ماهیها بیرون افتادند. یکی بعد از دیگری. پدر بیل را بلند کرد و با پشت آن زد روی ماهیها. ماهیها همان طور. با دهان باز و چشمهای ترکیده، آسمان را نگاه می کردند. آسمان صاف بود و بی رنگ و هیچ چیز در آن دیده نمی شد.



نوشین سالاری

● داشدی داغ

www.KetabFarsi.com

داشدی داغ

شب بود. نه صدائی. نه نفسی. بولوت ۲ برخاست.
سونا چشم باز نکرد. ندیده هم می‌دید که مرد رو به پنجره می‌رود. پشت
شیشه‌ها شب است و بازوانش به دورده. افق را می‌نگرد. در نگاهش، هم می‌سوزد،
هم می‌لرزد. گرما و سرما یکجا در او، با اوست. نگاهش به افق می‌ماند که پر از
سیاهی است. به خود می‌گوید: «کو تا صبح؟» آتش در او می‌سوزد. برف در او
می‌بارد. بولوت رو به شب ایستاده گفت: «کو تا صبح؟»
صبح دور، دیر می‌نمود.

انتظار در تن و جان بولوت یکسر بذر خستگی پاشیده بود. منتظر و چشم به راه
که میمانی، فرسوده می‌شوی. دویدن، عرق ریختن. اما نرسیدن. در لحظات
می‌دوی. به عقب باز می‌گردی. باز هم می‌دوی. به عقب بر می‌گردی. باز هم
می‌دوی. رو به جلو، رو به عقب... باز هم تو، بولوت، اگر تنها بودی، سوار بر
اسب می‌تاختی. شب را خراش می‌دادی. خود به استقبال صبح می‌رفتی. اما تنها
نیستی. سونا هست. سونا کنار توست و سونا بود. کنار بولوت بود.
بولوت نگاهی به زن انداخت. پلکهای زن زیر سنگینی این نگاه لرزید. سونا
بیدار بود. بار نگاه بولوت خواستن بود. چه خواهی شد، نازنین؟ با تو چه خواهند
کرد، یکه و تنها و دست تنگ... بیداری پر بیم و پردرد با سونا بود. بیم و بیداری
سحر و مردش. درد آینده که با مه می‌آمد. بگذار خود را پنهان کند. باشد و
نباشد. بگذار بولوت آسوده‌تر بیندیشد. اما چه کند؟ فاصله از راه می‌رسد. بولوت
دور ایستاده است. سونا حضور نزدیک او را می‌خواهد. لمس تن تب‌زده‌اش را
می‌خواهد. نه که در پی لذتی. برای شریک شدن و شریک بودن در این لحظات.

در انبوه فکر مرد. بولوت دور ایستاده بود. سونا بوی آشنای او را بر جای خالیش در بستر بلعید.

بولوت آشفته‌گی زن را می‌خواند. می‌دانست. دست پیش ببرد، نبض زن زیر انگشتانش می‌زند؛ شقیقه‌ها، گردن، دورگ در کنار بازوها. سینه زن می‌طپد. اما مرد گذشت. با نگاهش از تن زن گذشت. فراتر رفت. شب دیگری است، امشب. خرده غم ندارد که حضور نزدیک زن بازوان آرامش او باشد. همین حضور، خود غمی است. خون به راه می‌انداخت. به کوه می‌زد. یاغی می‌شد. اگر سونا، تو نبودی. تلخ گوئیهای دیشبش را بدل بگیر. از شدت خواستن توست. مثل ترس تو که از خواستن بولوت است. شب روی ده بود. سایه‌وار. سنگین. سیاه. نه صدائی، نه نفسی.

خستگی با بندبند جان بولوت بود. نه خستگی شبی تا صبح. خستگی سی ساله، سی سال خستگی. سی سال، چه زود گذشت عمر بر تو، بولوت! چه زود سی سالگیت رسید. زود. اما پررنج. مثل رسیدن محصول به درو. سر که بجنابانی، وقت است. آستین‌ها را بالا باید زد. داس را بدست گرفت و درو باید کرد. نگاهها به توست. دست و دل یکی کن. قدم جلو بگذار.

قدم جلو گذاشته‌ای، نگاهها نگران توست. نگران ایستادنت. مبادا بشکنی، بولوت من. بندی است به پایت، می‌دانم - سونا. رها اگر بودی، تا کجا می‌رفتی؟ بر خشم خون پاشیدن، که آرامش... چه باک؟ چه غم از بعدش؟ اگر رها بودی، زیر بار شرط دیدار، بی‌تفنگ نمی‌رفتی. با تفنگ می‌رفتی. می‌گفتی مرد است و تفنگش. و آن وقت چه‌ها نمی‌کردی؟ دل به دریا می‌زدی. اگر سونا نبود. اما سونا هست. سونا کنار توست. سونا بود و کنار بولوت بود.

شب بی‌صدا، بی‌نفس، رنگ می‌باخت. رو به خاکستری می‌رفت. داغ سرخ شعله، یخ برف قله، یکجا در بولوت، با بولوت بود.

سونا این همه را می‌دانست. مسین گونه‌های مردش به او چه‌ها که نمی‌گفت. درد در سونا می‌پیچید. درد سونا را در خود می‌پیچاند. درد رفتن بولوت. درد سرد رفتن بولوت.

دیشب چه گفته بود سونا؟ مگر چه گفته بود سونا؟ بولوت این طور نباید... نباید. طاقتش را ندارد سونا. طاقت دل گرفته رفتن بولوت را. سرد و سنگ رفتن را. اما می‌رود بولوت، چنین سرد؟ می‌تواند برود، چنین سنگ؟ سونا طاقت دیدن

آن را ندارد. به گردنش خواهد آویخت. خواهد بوئیدش. خواهد بوسیدش. سر بر سینه‌اش خواهد گذاشت. گونه بر دستهایش. بولوت می‌رود. سونا می‌داند که خواهد رفت. اما رفتش نباید سرد و سنگ باشد. نباید.

بولوت رو به سونا برگشت. پرنده‌ای بال شکسته. سرگشته، درهم ریخته، فشرده بود سونا. مددی، بولوت. پناه شو. پناه ده سونا را. حایل شو، بین حادثه و سونا. اما این بار، حادثه از تو می‌زاید، دروغ... حسرت با تو نباشد، بولوت. وقت می‌گذرد. صبح می‌آید. دربرش گیر. به برش گیر. فاصله می‌آید. تن تبار سونا خنکای چشمه‌ای را حس کرد. چشمه‌ای در سونا جوشید؛ سر سونا بر سینه بولوت. نگاه بولوت از پشت چشمان بسته‌اش گذشت. رفت. چرخید. دورتر از سونا. دورترها. تن به خنکای چشمه می‌سپرد، سونا. همه تن می‌خواست مرد را ببوید و ببوید. بوئید و بوئید. دست بولوت به میان انبوه گیسوان شب رنگ سونا خزید. شب موها را به کناری زد. لب‌ها بر نرمه گوش چیزی گفت. دو چشمه در چشمهای سونا جوشید.

چه گفت بولوت؟

افق سپید می‌نمود و سرخ. سپید بر زمینه‌ای سرخ. هم آغوشی سحر و شفق بر بستر افق. صبح می‌آمد؟ صبح آمد. انتظار بولوت بسر آمد. وقت رفتن بود. دروشدن جوانه‌ها، باقی ماندن ریشه‌ها. چه بود با بولوت؟ رسوب خستگی. خستگی با تو نباشد، بولوت. مبادا قامت خمیده. سرپا بایست. سرپا باش، همیشه.

وقت رفتن بود؛ بوسه‌ای دیگر بر پیشانی سونا.

سونا می‌دید که بولوت از در می‌گذرد. بولوت گذشت. رو به آسمان نگاه کرد. سونا دید. بادی سرد موهایش را آشفته کرد. آن طور که سرانگشتان زنی. سونا دید. نفس عمیقش خطی از مه به جا گذاشت. سونا دید. سوار بر اسب شد و هی زد. سونا دید. رو به افق تاخت. سونا دید و به حق حق گریست.

* * *

وقت است، خان. وقت رفتن است. سکوت خواب آلوده خانه شکست.

«برویم؟» جهانگیر خان، بی‌هیچ شتابی در رفتن، برخاست. لغت و سنگین

می‌نمود. «برویم.» نگاهش در خطی شیبدار با نگاه آشنای بخشعلی بیک گره

خورد. رازی در نگاهها گذشت.

صبح بیرون را چهارچوب پنجره تالار قاب می گرفت: سه مرد به پنج پنج کنار در. پنج اسب کنار مردان. بی تاب رفتن، اسب کهر جهانگیر خان. دالان سیاه بود. هیچ نشانی از صبح بیرون نداشت. جهانگیر خان ایستاد: «همه چیز آماده است؟» نگاهش از چشمان بخشعلی بیگ گذشت. درون او را کاوید.

«بله، خان.»

«همه چیز؟» دوام نیاورد جهانگیر خان که نپرسد.

«همه چیز، خان. آن طور که به شما گفته بودم.»

جهانگیر خان دست بر شانه بخشعلی بیگ گذاشت - مکشی کوتاه - و گذشت.

صبح حیاط خاکستری بود.

«سلام... سلام... سلام...»

«سلام.» آسمان هم عجب امروز گرفته است. خان نگاه به آسمان داشت: بر

خاکستری آسمان جابجا لکه های سیاه.

«بولانمسا دورولماز، خان.»^۱

مردان سوار بر اسب شدند. نگاهی دیگر به چشمان هم.

جهانگیر خان رو به داشدی دره تاخت. از پی او، مردانش. حرفی ناگفته در

فضا ماند.

• • •

«می دانستم که بولوت می رود. گفتم نرود. خواستم نرود. حالا می بینم رفته.

سرپرادی دارد، بولوت، چه ها که نمی کند. اینهم یکیش.»

زمستان... شب سرد زمستان در چشمان سونا.

«شرط این نامردها بوی خون دارد. بی تفنگ. بی رفیق. دست خالی و تنها.

بولوت به من گفت، گفتم نرو. هیچ نگفت. دانستم که می رود.»

مه. شبی با مه در چشمان سونا.

« به بولوت گفتم جهانگیر خان آمد. آدمهایش گفته اند این آتش از کجاست

که بالا می‌گیرد. لب لب زدنهای مردها و بالا رفتن صداها از کجاست؟ از کیست؟
گفتم شناخته‌اند تو را، بولوت، نرو. هیچ نگفت.»
ابر، ابرهای خاکستری، در شب چشمان سونا.

«دام گذاشته‌اند برای بولوت. اگر نه، نامرد را به مرد چکار؟ خان که از
سهمش نمی‌گذرد. دامی است این. به بولوت هم گفتم. هیچ نگفت. رفته و دلم
گواهی خوش نمی‌دهد...»

سیاه ابر، ابری سیاه در شب چشمان سونا.

«اگر بولوت با تفنگ می‌رفت، ترسی نداشتم. تک تیراندازی است او. شب
چله زمستان از یادم نمی‌رود. سر هر سه گرگ پریشان شده بود. ناز ششش. اگر
یک به یک خان را می‌دید هم ترسی نداشتم. یلی است، بولوت. پشت چه مردها را
که به خاک رسانده، نامردها که جای خود دارد... می‌ترسم، سونا... چه باید
می‌گفتم که بولوت نرود؟»

بارش. بارش بی‌پروای ابرهای چشمان سونا. سکوت. آراز دانی ساکت شد.
لب فرو بست. بگذار سونا بگیرد، شاید که آرام شود. سونا صورت بر کف دستها
گذاشته، گریست. بستری دیگر باید این جویباران را. دستان کوچکی دارد سونا.
خط خیس بارش تازه. رو به پائین. پائین تا گلو. تا سینه. خیس گریه شد، گلو و
سینه سونا.

پشت پنجره، باران نرم و نجیب بر ده می‌بارید.
نه پای رفتن، نه دل ماندن. مچاله، خود را آرازدانی به کنج اتاق کشاند.
تاریکی کنج اتاق، مفری برای خود را از یاد بردن، از یاد آن دیگری هم رفتن. نم
چشمان بر گونه‌ها رها کرد، آرازدانی.
بگذار این اشک درد بچکد. چکد.

* * *

خاکستری صبح انحنای داشدی دره را پر می‌کرد. بولوت بر این انحنای ایستاده
بود. خنکای باد و باران بر تن تبارش مرهم می‌زد. دست خنک باد کاکلش را
پریشان می‌کرد. لذتی در بولوت می‌دوید. می‌گذشت، اما ریشه نمی‌دواند. لحظات
حرف سنگینی با خود داشتند: «خان کی می‌آید؟»

بولوت، بر انحنای داشدی دره، راه می‌پایید.

بر زمینۀ صبح پنج لکه سیاه آمدند. پنج مرد. جهانگیرخان در جلو می‌ناخت. گرد سیاه را بر خاکستری صبح می‌پاشید. بخود آی، بولوت. کجائی تو که فقط دیدنی. سراپا دیدن. بولوت من. حواست جمع باشد. لحظه‌ها می‌گذرند. آن پنج مرد رو به تو می‌آیند. بخود آی. می‌رسد آن لحظه. رسید. پایان انتظار تو.

رو در رو، چشم در چشم.

«سلام، پسر.»

«سلام، خان.» بولوت چشم در نگاه مردان خان چرخاند. دهاتی دشنام گو با

چشمپایش.

«گمان نداشتم یائی پسر.»

سکوت بولوت لحظه‌ای را پر کرد. لحظه سنگین گذشت.

«برویم؟»

«برویم. در راه حرف می‌زنیم، خان.»

انحنای داشدی دره را رو به بالا رفتند. بولوت از جلو، خان و مردانش از عقب... آی، بولوت. با این نامردان تفنگ ندیدی، اما شاید بوده و ندیدی. از پشت نزنندت. آسان نباید مرد. بولوت ایستاد. مردان رسیدند. با هم در خطی رفتند. سکوتی همه را در خود داشت. نگاهی به آسمان. ابری سیاه رنگ نگاه بولوت را پر کرد. ابری که دیگر ابرها را کنار می‌زد تا به تنهایی بر صبح داشدی دره بیارد.

خان نگاه خود را سوی صخره‌ها گرداند. سایه‌مردی سوار بر اسب از صخره‌ها می‌گذشت. لبخند رضایتی بر چهره‌خان نشست. مکشی کوتاه بر بالای انحنای داشدی دره. ده طرحی گنگ و گم بود. آنسوی ده. سکوت امتداد نیافت.

«با دل و جرأت هم که هستی. بکه به دیدن ما می‌آیی.» زهرخندی در صورت جهانگیرخان پخش شد. ماسید.

«از مردن نترسانیدم، خان. زنهای اینجا بیشتر پسر می‌زایند.» عقربی در کلام

بولوت می‌دوید.

«من از مردن حرفی نزدم، پسر.» تنگنایی با جهانگیرخان.

«بوی مرگ می‌داد حرفتان، خان.» سنگینی نگاه بولوت بر نیمرخ خان بود.

تنگتر شد تنگنا و تنگنایی که از یکسو به چشمان بولوت می‌رسید. چه داشت

نگاه این چشمان؟

سکوت سیاه قبرستانی را در شب شاید. گریز. گریزگاه.
 «من از سهم نمی گذرم.» جهانگیرخان حرف را گرداند. رویه‌ای دیگر.
 «مردم هم از حقشان نخواهند گذشت.» رگهای سرخ در سفیدی چشمان
 بولوت. شاخه‌های به خون نشسته درختی در صبح.
 «کدام حق؟» برافروخته بود خان.

جهانگیرخان اندیشید: «وقت است.» دستمالی از جیب درآورد. نم باران از
 صورت زدود: نشانه. نگاه مردان خان سایه ساکن مردی را بر صخره‌ها دید. وقت
 بود.

حالا...

بارش بی‌امان تیر. طنین صدای مرگ در صخره‌ها پیچید. دستی سکوت ساکن
 داشدی دره را بر هم ریخت: پرواز سرآسیمه کلاغان بر گستره آسمان. شتابان به
 سوی هیچ تاختن اسبان.

یاندیم. ۱

مردی از زمین بر زمین فروغلتید.
 خاک داشدی دره رنگ سرخ می گرفت.

در افق شعله‌ای می سوخت. شعله‌ای سرخ و سربلند که بر شب داشدی دره
 نور می پاشید.

آغی چی ۲ از گور بولوت می گفت: داشدی دره. همانجائی که خونش در
 خاک دوید. باد کلماتش را با خود می برد. عطر باد مردی در فضا می پراکند.

تصویری از سونا گذشت. خوابی از خوابهای پریشان شبی: آرازدائی می خواهد
 بولوت را در داشدی دره به خاک سپارند. سونا هیچ نمی گوید. روی حرف
 آرازدائی که نمی شود حرف زد. بزرگ است و احترامش واجب. بولوت را او به
 مردی رسانده است. از آن گذشته. گور بولوت در داشدی دره، باد بر زمین

۱ - سوختم.

۲ - مرثیه‌خوان مراسم سوگ مرگ قهرمانان در آذربایجان.

ریختن خونی در آنجاست، دیگر چه باک از آنچه در مه می آید؟
 خاک داشدی دره بولوت را در خود گرفت. گوئی که مادری و فرزندی.
 «بولوتین یادی بیردادی.»^۱ آغی چی دست بر سینه اش کوبید. انفجار درد.
 صدای گریه در صخره ها پیچید.

جان قارداش، جانیم قارداش.

آغلا بیر جانیم، قارداش...^۲

زمزمه جمع بالا گرفته با صدای آغی چی در هم می آمیخت. «باش قویوم دیزین
 اوسته...»^۳

آغی چی کلام را برید. خم شد. سنگی از زمین برداشت، دوماز آبی رنگ از
 گردنش بالا می رفت، سر در سرخ چهره گم می کرد: «اولسون سنی اولدورن
 بولوت»^۴ بر خاک خیس گور گذاشت...
 جرفه. نفسی تبار بر داشدی دره گذشت.

حنجره آغی چی از دهان جمع می خواند، «قوی چیخسین، جانیم قارداش.»^۵
 دستها بر گور بولوت سنگ می گذاشت.

چشمهای سونا نمی بارید. دو بر که بود این چشمان. حیرتی گرم سونا را در
 خود داشت. آرازدائی رو به سونا آمد. نگاهها بر این دو خیره مانده بود.
 سونا دست خود را دید که بر تل سنگها، سنگی دیگر می گذارد و صدای خود
 را شنید که: «اولسون سنی اولدورن، بولوت...»
 صخره ها در خون غروب نشسته بودند. صدای گریستن سونا بر سکوت
 صخره ها پاشید.

۱ - یاد بولوت اینجاست.

۲ - جان برادر، جانم برادر برای که گریه می کنم برادر...^۳

۳ - سر به زانویت بگذارم.

۴ - بمیرد آنکه ترا کشت بولوت.

۵ - بگذار منم بمیرم برادرم.

هنوز بر خاک داشدی دره که مردها دیده است. سربلند ایستاده است، هنوز
قد می‌افرازد، بالا و بالاتر می‌رود داشدی داغ.



www.KetabFarsi.com

محسن سلیمانی

● صدای مزاحم

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

صدای مزاحم

عمو جان که در را به هم می‌زند و به اتاق می‌آید، تو کتابها را جمع کرده‌ای و کومه کرده‌ای جلوت.

عمو جان تو می‌آید. دنبالش آقا جان است. تو نیم خیز می‌شوی و به سوی عمو جان می‌روی. نه، اول سلام می‌کنی. آره، اول سلام می‌کنی. خودت که فکر می‌کنی صدایت خیلی تغییر کرده و می‌لرزد. آب دهانت را که قبلا قورت داده‌ای. وقتی عمو جان بغلت می‌زند و پیشانیت را گرم می‌بوسد، خون به صورتت می‌پاشد. سرخ می‌شوی. احساس خجالت می‌کنی.

اصلا، تا که یک مهمان می‌بینی، همین جور احساس غریبی می‌کنی. کف دست سنگین عمو جان به پشتت می‌خورد و ماشالایی می‌گوید.

آقا جان تعارف می‌کنند تا عمو جان بنشیند و تکیه بدهد به مخده. عمو جان چهار زانو می‌نشیند و آقا جان تند ظروف میوه را جابه‌جا می‌کند و پس و پیش می‌کشد.

عمو جان سر صحبت را باز می‌کند. یعنی اول آقا جان است که حال و احوال عمو جان را می‌پرسد و بعد... بعد حرف، حرف می‌آورد و کم‌کم صحبت گل می‌کند و دور می‌گیرد.

تو همین طور، مظلوم، خودت را جمع و جور کرده‌ای و با ادب نشسته‌ای. یک پا را ستون کرده‌ای و سینهات را داده‌ای عقب و زل زده‌ای روبرو. دستهای عمو جان همین طور که آقا جان صحبت می‌کند مشغول است و آجیلها را به هم می‌زند و میوه‌ها را سبک و سنگین می‌کند.

بعد عمو جان تازه متوجه تو می‌شود و رویش را به تو می‌کند:

«کلاس چندی عمو جون؟»

«اول نظری!»

عمو جان، پقی می‌زند زیر خنده. شانه‌های عمو جان می‌لرزد و به شکمش پیچ و

تاب می‌افتد. تو نمی‌فهمی عموجان چرا می‌خندد. اما فکر می‌کنی شاید چیز بدی گفته‌ای.

عموجان با همان خنده پررنگ روی لبش می‌گوید:

«خدا بیامرزه آقاچونم را، من یک هوا کوچکتراز تو بودم. یکی زیر پامون نشست و گفت الا و بالله باید درس بخونی. خوب مام جوون بودیم. مام رفتیم مدرسه. اما بابام آمد، از همان مدرسه کشیدم بیرون و گفت مفتخوری بی‌مفتخوری. بعد تو همین بازار پادو شدم. الان هم که الحمدلله وضعم بد نیست. یک حجره‌ای و ای، می‌گرده بالاخره. خدا بیامرز دش. خدا نور به قبرش بیارونه.»

آقاچان همین طور به لبهای عموجان چشم دوخته، پلک هم نمی‌زند. آقاچان از عموجان کوچکتراست.

تو احساس بیکاری می‌کنی. سعی می‌کنی به حرف‌های عموجان گوش بدهی... اما نگذاری عموجان به تو نگاه کند. هر وقت عموجان نگاهش را به تو می‌گیرد، تو نگاهت را می‌زدی و به گلپای قالی خیره می‌شوی. دو زانو می‌نشینی. بعد این پا را استون می‌کنی و انگشتها را جلویش به هم گره می‌زنی.

یک دفعه حرفها پیچ می‌خورد. تازه متوجه می‌شوی که عموجان دارد راجع به خاله عذرا صحبت می‌کند.

عموجان می‌گوید اگر دستهایت را غسل کنی و تو دهان خاله عذرا بگذاری، باز دستت را گاز می‌گیرد. می‌گوید شوهرش آدم پشت هم اندازی است. می‌گوید ۵ تومان به شوهرش قرض داده، دو روز از سر رسیدش گذشته. می‌گوید به من چه گرفتارند. می‌گوید...

تو یک دفعه گوشه‌هایت سیخ می‌شود. بفهمی نفهمی خورش می‌آید. کیف می‌کنی. یک جور لذت. شاید می‌خواهی بیشتر گوش کنی.

ولی بعد نمی‌دانی چرا فکر می‌کنی که داری گوشت خاله عذرا و شوهرش را می‌جوی. دیگر نمی‌توانی گوش بدهی. دستت را دراز می‌کنی، تا کتابی را به چنگ بگیری و بعد پهن کنی و دنبال اینکه کجا بودی بگردی. این ورق آن ورق کنی.

ولی صدای عموجان زیر گوشت هست. اصلاً نمی‌خواهی چیزی راجع به خاله عذرا و شوهرش بدانی، مگر زور است. ولی بی‌خود سعی می‌کنی خودت را مشغول

کنی. عموجان دارد، همین جور، می گوید. خوب چرا عموجان ساکت نمی شود، فکر می کنی:

«نه حتماً عموجان نمی داند گناه است.»

زور می زنی که چیزی نشنوی. کف دستها را روی ستون پا می گذاری و چانه را بر کف دست و انگشتها را تو گوش فرو می کنی. تا که آفاجان کج نگاهت می کند، خودت را جمع و جور می کنی. بعد زیر چشمی آفاجان را می پایی. عموجان هر چیز دیگری که می گوید یک خورده هم می خندد. عموجان پله پله می خندد. صدایش را هم می کم و زیاد می کند. عموجان موقع صحبت دستها را هم به کمک می گیرد.

ولی فایده ندارد. همه حرفها را باز هم می شنوی. دیگر می خواهی به حرفها گوش کنی. یا نه، باز هم نمی خواهی.

حالا دنبال فرصت می گردی که از اتاق بیرون بروی. نه نمی خواهی بروی. یعنی هی توی ترس و هولی که چکار کنی. اتاق انگار تنگ است. دیوارها کم کم جلو می آیند، انگار می خواهند بریزند روی سرت. کلمات را سنگین حس می کنی، عین دیوار. هوای اتاق خفه است. انگار نفست بند آمده.

بلند می شوی. یعنی اول کمی این پا آن پا می کنی. خسته می شوی؛ پایت را می اندازی روی آن پا. خسته می شوی؛ دست را زیر چانه ات می گذاری. از آفاجان می ترسی.

نگاهت را از روی گل قالی می لغزانی و می تابانی به عموجان و بعد به آفاجان. بعد نگاهت از آفاجان هم کنده می شود. این طرف در اتاق است و روبرو آفاجان و عموجان نشسته اند.

دست راست را روی یک زانو بازی می دهی. کف دست چپت روی زمین پهن است. پاهایت مردد است. تمام هیكلت را می اندازی روی پایی که ستون کرده ای. بدننت بین ایستادن و نشستن سرگردان است؛ تا که می ایستی. صدای عموجان را نمی شنوی. یا نه، می شنوی، اما نمی فهمی. فقط مواظبی که نگاه پدر از روی صورت عموجان چرخ نخورد و غافلگیرت نکند.

دستگیره در را که پایین می آوری، یک لحظه جیرجیرش در فضای اتاق می پیچد و همان طور معلق می ماند. صیحه می کشد انگار. همین طور که تند به اتاق دیگر می روی، سر آفاجان، روی گردن، لابد چرخ می خورد. حس می کنی، اما

نمی‌بینی.

کتاب را از کف دست عرق کرده‌ات، کف اتاق ولو که می‌کنی، نفس راحتی می‌کشی... ناشیانه به کتاب پناه می‌بری، ولی صدای عموجان هنوز بلند است. گاهی انگار می‌خواهد آقا جان را قانع کند، صدایش را پایین می‌آورد و می‌خورد.

صدای عموجان مزاحم است. گوش نمی‌دهی. این را به خودت می‌گویی. دنبال جایی که قبلاً می‌خواندی، می‌گردی. صدای عموجان مزاحم است. ته دلت خوشحال هستی که اقلأ وقتت را خوب داری می‌گذرانی. چشمها را روی کلمات می‌لفزانی. سر خط را می‌گیری و از کلمات عکس می‌گیری. به آخر سطر که می‌رسی، هیچ چیز نفهمیده‌ای. دوباره دور می‌زنی و به سر خط برمی‌گردی.

صدا، نمی‌گذارد بخوانی. می‌کشد انگار گوشها را. نمی‌دانی چرا هم می‌خواهی گوش بدهی، هم نمی‌خواهی. کلمات کتاب زیر نگاهت نمی‌مانند. مثل موج، عین کلاف باز می‌شوند و به هر طرف می‌گریزند. کتاب را به گوشه‌ای پرت می‌کنی. یک لحظه وا می‌روی. بعد از جا بلند می‌شوی. با احترام برش می‌داری. صدا مزاحم است. انگار می‌دوی طرف در اتاق. صدا به دنبال می‌آید، به کوچه می‌زنی.

□

زنگ خانه را که می‌زنی دل تو دلت نیست. روی پا بند نیستی. تشویش داری. یک چیزی، از تو، می‌خوردت.

غروب است دیگر. حتماً عموجان رفته. آقا جان مثل همیشه این وقتها، خیلی جدی و توهم، پشت در ایستاده حتماً. قدم می‌زند. ابروهایش به هم گره خورده. پیشانی‌اش چین برداشته. صورتش کوچک و درهم شده. سیگاری به لب گرفته. غرق فکر است، لابد.

صدای خشکی در را باز می‌کند. کمی مکث می‌کنی. با ترس، نزدیک می‌شوی و کمی لای در را باز می‌کنی. سرک می‌کشی. بواش بواش به درون می‌خزی.

آقا جان نگاهش روی زمین افتاده. به رویت نگاه نمی‌کند. همه‌اش مواظب دست آقا جان هستی. با چشم دست آقا جان را به همراه سیگار توی انگشتهاش، از

پایین تا لب دنبال می کنی.

«پسر چرا وقتی آدم محترمی مثل عموت می آد اینجا، مثل آدم نمی شینی گوش بدی بینی چی می گن. بگی و بخندی...»

«آخه... آخه آقاجان، عموجان داشت راجع به خاله عذرا صحبت می کرد، خدا گفته پشت سر کسی صحبت...»

«خفه شو! یک الف بچه به من درس می ده. بدبختا شما باس برید پشت کوه زندگی کنید، همش سرتان توی کتابه. آخه من نمی دونم توی این کتابها چی نوشتن...»

آقاجان، توی هاله‌ای از دود، صحبت می کند. آقاجان یک دفعه از کوره در نمی رود. جمع می کند، سرفرصت. آقاجان بی خود زور می زند خونسرد باشد، شاید.

چانه‌ات روی سینه‌ات سنگینی می کند. نگاهت روی کفش مندرس آن طرفی گیر کرده. الکی سعی می کنی فکرت را با کفش مشغول کنی. بغض بیخ گلویت مانده و می خواهد در دهانت منفجر شود. اشک توی چشمهات کم کم جان می گیرد. کم مانده است سر ریز شود.

«امشب از شام خبری نیست. باید گشنگی بکشی، تا بفهمی چطور باید با مردم نشست و برخاست کرد. حالا چرا دم در وایستادی!»

آرام آرام، روی زمین، خودت را می کشی. اول سنگین سنگین. بعد تند سر می خوری و توی اتاقی می دوی. کتابهایت را که پخش شده، جمع می کنی و جایی می گذاری. همین طوری. نمی بینی.

بعد می روی تا یک گوشه بنشینی. کز کنی، کوچک شوی و خودت را برای کتک آخر شب آقاجان آماده کنی!

www.KetabFarsi.com

اردلان عطاری پور

● کنار زمین

www.KetabFarsi.com

کنار زمین

پاچه چپ شلوارش نا خورده بود و زیر پای قطع شده‌اش آویزان بود. به عصای زیر بغلش تکیه داشت. گوشه‌ای ایستاده بود و بازی را تماشا می‌کرد. رفتن کنارش و پشت خط ایستادم. می‌خواستم تا ساعت پنج خودم را مشغول کنم. بازی را نگاه کردم:

« به نفع کیه؟ »

« زرد، دو - یک »

زمین خاکی بود و باد که می‌آمد گرد و خاک بلند می‌کرد، پشتم را به باد کردم. جوان چشمه‌بش را تنگ کرده بود و به بازی خیره شده بود. پاچه تازه شلوارش تو باد تکان می‌خورد. با پشت دست چشم‌هاش را مالید. باد خاک آلود به چشم‌هاش زده بود. گفتم:

« حمله که با آیه »

« گل‌زن ندارد، یکی نیست نموم کنه »

باد که خوابید تا چند لحظه بعدش هم درست نمی‌شد جانی را دید. گرد و خاک هنوز تو هوا بود. جوان روی پای سالمش جابه‌جا شد. هر بار که این کار را می‌کرد جورابش از پارگی کفشش بیرون می‌زد.

« بین، همه‌ش حمله با آیه، فقط یه نموم کننده نداره، یکی که شوت بزنه »

با اوقات تلخی حرف می‌زد. تیمی را که دوست داشت توپ را تا دم دروازه می‌آورد و آنجا خراب می‌کرد، سر هم داد می‌زدند و غرولند می‌کردند، از همه بدتر موقعی بود که بکیشان فرصت گل داشت، آنقدر دست‌پاچه شد و این پا و آن پا کرد که صدای جوان هم درآمد:

« دیگر بهتر از این چی می‌خواد، اگه من جاش بودم... »

جوری حرف زد و سرش را تکان داد که بی‌اختیار به پاش نگاه کردم. هنوز

بیست و دو سه سال هم نداشت. پشتش به فاصله نیم متر، ده دوازده تا آجر چیده بود. رو آجرها یک مجله ورزشی باز شده بود و جوانی داشت با پا به توپ می‌زد. همین طور که روی پای سالمش جا بجا می‌شد، ازش پرسیدم:

«فکر می‌کنی کی بیره؟»

«اگه آبی گل زن داشت...»

باد که جلوتر می‌آمد، خاک آلودتر می‌شد و به ما که می‌رسید هیچ جا را نمی‌شد دید. ساعت را از جوان پرسیدم، گفت:

«ساعت... ساعت...»

چشم از بازی بر نمی‌داشت. حمله با آبی بود. پاکت سیگارم را در آوردم:

«سیگار»

«نه. سیگاری نیستم»

سیگار را روشن کردم و یقه کتم را رو سینمام کشیدم:

«هوا داره سرد میشه»

انگار نفهمید چی گفتم، همینطور چشمش به بازی بود. بازی تا کمی آرام می‌شد، یا هر چی که بیشتر وقت می‌گذشت، جوان بیشتر ساعتش را نگاه می‌کرد.

«انگار خیلی به فوتبال علاقه داری»

نگاه تندش به طرف من برگشت. انگار متوجه شد که دارم به پایش نگاه می‌کنم. چیزی نگفت و نگاهش را از من گرفت. تو صورتش حالتی دیدم که دلم را فشار داد. انگار از حرقم خوشش نیامده بود. چند لحظه‌ای ساکت بودیم...

گفتم:

«فکر می‌کنی آبی بزند؟»

«توپ تو نمی‌ره، دروازه براشون طلسم شده»

باد تندی آمد و هر چی کاعذ و گرد و خاک بود با خودش به هوا برد و دیوار خاک آلودی جلو ما درست کرد. باد دوباره به طرف ما آمد.

«پارسال هم ما تو فینال همین جوری شدیم. آدم بدجوری می‌سوزه. هر چی حمله کردیم نشد، مفت مفت باختیم.»

دو - سه بار، روپاش جا به جا شد تا آجرها درست پشتش قرار گرفت. بعد دستش را تو کمر عصای زیر بغلش انداخت. دست دیگرش را با احتیاط گوشه آجرها گذاشت و آرام نشست.

«بازیکن‌های آبی رو می‌شناسی؟»

«فقط یکیشونو می‌شناسم، اون قد بلنده، شماره هشت، از همه‌شون بهتر بازی می‌کنه، هم بازی بود.»

دوباره دستش را رو عصای زیر بغلش گذاشت که به پاش تکیه داده بود. عصای زمخت و بی‌ریختی بود. رو بدنه‌اش با خط کمرنگی نوشته شده بود: «سرباز وظیفه علی رشیدی». محل قطع‌شدگی رانش را با دست لمس کرد و با صدائی که می‌لرزید، گفت:

«اگه می‌شد بازی کنم.»

گردباد کوچکی در پشت زمین به خودش می‌پیچید و دورتر می‌رفت.

«دروازه برای آبی طلسم شده، درست مثه اون دفعه تو فینال، هرچی حمله کردیم و شوت زدیم فایده نداشت. به شوت گوشه دروازه زدم. نمی‌دونم چه جورى گرفت، هر کی دیگه بود خورده بود. به آن فکر کردم گل شده...»
صورتش باز شده بود و چشم‌هایش حالتی گرفته بود که انگار می‌خندید. حرفش که قطع شد، لب‌هایش چفت شدند. و دیگر چیزی نگفت. باد همینطور گرد و خاک به پا می‌کرد. سایه‌ها دراز بود و تا نیمه زمین می‌رسید. بازی از گرمی افتاده بود. تیم زرد وقت می‌گذراند. برای یک لحظه فکر کردم دیر شده، سرفرار نمی‌رسم:

«ساعت چنده؟»

تو خودش کز کرده بود و به بازی نگاه می‌کرد:

«به ربع مونده.»

«به پنج؟»

«نه، به پنج ده دقیقه مونده.»

مکث کرد و آرامتر گفت:

«می‌گی آبی می‌تونه بزنه؟»

دلم می‌خواست می‌ماندم و بازی را تا آخر تماشا می‌کردم، نیم آبی دوباره حمله می‌کرد و بازی گرم شده بود. آخرین پک را به سیگار زدم و از کنار خط آهسته راه افتادم. پام رو زمین کشیده می‌شد و خاک را بالا می‌آورد، از راه آسفالتی هم گذشتم. بیرون می‌رفتم که یکهو صدای جمعیت و بازیکن‌ها بلند شد. توپ تو دروازه زرد بود. بازی مساوی شده بود. بازیکن‌های آبی از خوشحالی